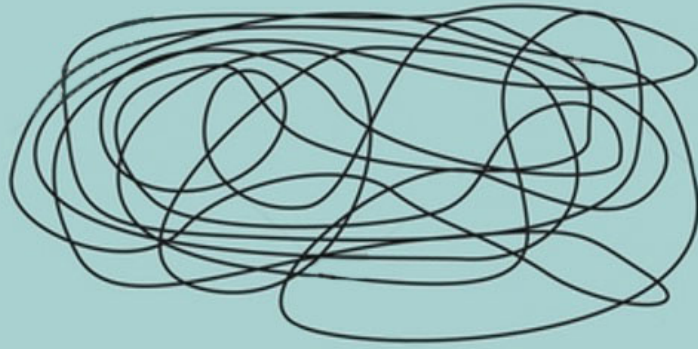


داستان یک تصادف ساده



فرید امیری

بهورزخانه بهداشت بازارچنگریان
دانشگاه علوم پزشکی گیلان



علاقه داشتیم.

بهورزی را دوست داشتیم و به آن عشق می‌ورزیدیم. درآمدمان خوب بود و کم‌کم داشتیم به آمدن عضو سوم خانواده فکر می‌کردیم. کمی به عقب‌تر برگشتم، به آشنایی‌مان در آموزشگاه بهورزی، سال‌ها دوستی، تفاهم، محبت، پایان تحصیلات و گرفتن کاری خوب در شهر خودمان و عاقبت خواستگاری و ازدواج و استقلال. او هر چند هفته یک‌بار به دیدن خانواده‌اش می‌رفت و من هم گاهی همراهی‌اش می‌کردم. آهنگ زندگی ما متعادل و روبه‌جلو بود، با کمترین اختلاف و درگیری. می‌دانستم که همه ما را مثال می‌زنند و خیلی‌ها به ما حسادت می‌کنند و راستش از این موضوع حسابی لذت می‌بردم.

نه او اهل ریخت‌وپاش و هوس‌های سبک‌سرانه بود، نه من اهل دود و مشروب و خیانت و این‌جور چیزها. نه، هرچه فکر کردم در این سه سال زندگی مشترک و حتی در طول تمام مدتی که هم را می‌شناختیم، هیچ نقطه تاریکی وجود نداشت که بتوانم انگشت روی آن بگذارم و رفتن همسر را توجیه کنم.

ما حتی آن‌قدر با هم تفاهم داشتیم، که باوجود مخالفت خانواده‌ها، نه جهیزیه قبول کردیم، نه مهریه تعیین کردیم، حق طلاق را هم به‌طور کاملاً مساوی به طرفین دادیم. نمی‌خواستیم به رسم و رسوم جامعه دهن‌کجی کنیم، بلکه حقیقتاً تصمیم گرفته بودیم رفتن و ماندنمان در زندگی مشترک فقط و فقط از روی عشق باشد، نه از ترس مهریه یا چیزهای دیگری که قانون و عادات

فردای آن روزی که همسر از بیمارستان مرخص شد، وقتی که از سر کار به خانه آمدم، او رفته بود! اول خیال کردم شاید برای خرید به بیرون رفته، اما برگه‌ای را به آینه چسبانده و روی آن فقط دو کلمه نوشته شده بود: «دنبالم نگرد!»

کاغذ را از آینه جدا و پشت‌ورو کردم، شاید توضیحات بیشتری آن‌جا نوشته باشد، اما پشت ورق خالی بود! حس کردم چیزی درونم فروریخت.

به تلفن همراهش زنگ زدم اما جواب نداد. رفتارش بعد از تصادف خیلی عجیب و غریب شده بود، فکر می‌کردم از عوارض ضربه و شوک است، اما ترک زندگی مشترک؟ این دیگر زیاده‌روی بود.

کاغذبه‌دست روی میز ولو شدم. به آن برگه سفید و آن دو کلمه که مانند لکه‌ای سیاه به چشم می‌آمدند، خیره شدم. یعنی همسر الان کجاست؟ به هر مکانی که به ذهنم رسید، فکر کردم.

هنوز خوش‌باورانه منتظر بودم در خانه باز شود و او خندان وارد شود و بگوید که همه این‌ها یک شوخی بود. ولی در باز نشد. او رفته بود. هر دقیقه‌ای که می‌گذشت بیشتر می‌فهمیدم که خانه چقدر سوت و کور است.

آخر او که در این شهر غریبه بود و کس‌وکاری به‌جز خانواده من نداشت که بتواند به خانه‌شان برود. لابد به شهرستان خودشان برگشته بود. اما نمی‌شد که همین‌طوری گوشی را بردارم و زنگ بزنم و بپرسم «بیخشید، دخترتون، که همسر من باشه، احياناً اون‌جا نیومده؟»

نمی‌توانستم آن‌ها را نگران کنم. شاید اصلاً آنجا نرفته باشد. اگر صبح که من از خانه بیرون رفته بودم، او هم راه افتاده باشد، احتمالاً تا حالا به شهرشان رسیده بود. ولی آخر چرا؟

سعی کردم منطقی باشم. ذهنم را بردم به گذشته‌ها و دنبال نشانه‌ای گشتم... دنبال یک دلیل قانع‌کننده.

به روزهای قبل از تصادف فکر کردم. تا پیش از آن همه‌چیز طبیعی و خوب، حتی می‌شود گفت عالی بود. ما یک زوج تحصیل‌کرده و مستقل و متناسب بودیم. هر دو شاغل به شغلی که درسش را خوانده بودیم و به آن





می‌رسید که شاید دوست داشتیم تا جای ممکن آن مسیر را ادامه بدهیم؛ در حال رشد، عاشقانه و بی‌دردسر. تا این‌که همسرم بیمار شد. ما هر دو در طول روز، در محل کارمان با افراد زیادی اعم از بیمار و غیربیمار سروکار داشتیم. با وجود رعایت تمام اصول بهداشتی، مثل استفاده از ماسک و دستکش و ضدعفونی دست‌ها و... در خانه هم بشدت مسایل مربوط به همه‌گیری را رعایت می‌کردیم. اما یک روز، همسرم شروع کرد به سرفه کردن. تب هم داشت و گلو درد. گفتم «شاید سرما خوردی» اما او معتقد بود بهتر است از هم فاصله بگیریم. ترسیده بود کرونا داشته باشد و من را هم مبتلا کند. تلفنی درخواست چند روز مرخصی کرد که گفتند تا بهبودی کامل پیدا نکند، مرخص است. در خانه ماسک می‌زد. غذا از بیرون می‌گرفتیم. از اتاق جز در مواقع ضروری بیرون نمی‌آمد. هر بار که به دستشویی می‌رفت، همه‌جا را ضدعفونی می‌کرد. می‌گفت چون محیط بیمارستان‌ها آلوده است ترجیح

اجتماعی برای مردم تعیین می‌کند! همسرم باور داشت جایی که ترس باشد، عشق خفه می‌شود، من هم با حرفش موافق بودم. حالا یکباره قلعه رؤیایی ما از هم پاشیده بود و من روی این ویرانه‌ها به دنبال دلیلی می‌گشتم تا شاید بتوانم این گره کور را باز کنم. فکرم کشیده شد به سمت موضوع بچه. اما نه، این هم نمی‌توانست باشد. ما با هم تصمیم گرفته بودیم تا چند سال بچه‌دار نشویم. می‌خواستیم به ثبات اقتصادی و از آن مهم‌تر به یک بلوغ فکری و مسؤولیت‌پذیری برسیم تا برای بچه‌دار شدن آمادگی پیدا کنیم. می‌دانستیم که بچه طبیعتاً مقدار زیادی از توجه و محبت‌های ما را به خودش جلب می‌کند. دلمان نمی‌خواست مثل خیلی از اطرافیان، با آمدن بچه از هم فاصله بگیریم. می‌خواستیم از دوران باهم بودنمان نهایت استفاده را بکنیم، برای همین نه او اصراری داشت، نه من عجله‌ای. روال زندگی‌مان همان‌طور که بود آن‌قدر خوب به نظر

می‌دهد در خانه استراحت کند. اگر حالش بهتر شد که هیچ، وگرنه تست می‌دهد.

وقتی از سر کار برمی‌گشتم، از پشت در اتاق حرف می‌زدیم، گاهی هم با تلفن و پیام دادن. می‌گفت در طول روز حالش بهتر است، اما شب‌ها تب خیلی بالا می‌رود و سردرد و حالت تهوع هم دارد. کم‌کم داشتیم نگران می‌شدیم، تا این‌که شب چهارم بیماری‌اش، نیمه‌های شب، از اتاق صدای نفس‌نفس زدن و سرفه‌های مداوم و خشکش را شنیدم. در زدم. با صدای گرفته گفت: «حالم خیلی بده... دارم خفه می‌شم...»

دیگر جای معطلی نبود. گفتم: «زود لباس بپوش، می‌رم پایین ماشین رو گرم کنم.»

به‌زحمت جواب داد: «زنگ‌بزن اورژانس.»

«طول می‌کشد تا برس. بیمارستان نزدیکه.»

ساعت از دو گذشته بود. فوری آماده شدم. به پارکینگ رفتم و ماشین را روشن کردم. دو تا ماسک از داشبورد برداشتم و روی هم زدم. وقتی برگشتم، همسرم لباس پوشیده، با ماسک و دستکش منتظر بود. سرفه‌کنان گفت: «تو از پله‌ها برو، من با آسانسور می‌ام.»

سوار ماشین که شدیم، روی صندلی عقب وا رفت. با عجله به راه افتادم. صدای خس‌خس نفس‌زدنش را می‌شنیدم. می‌ترسیدم. با وجود سردی هوا، کمی شیشه‌های ماشین را پایین کشیدم تا هوای آزاد در ماشین جریان پیدا کند. خیابان‌ها خلوت بود. چراغ‌های چهارراه‌ها بیشتر به حالت چشمک‌زن در آمده بودند.

از یک چهارراه با سرعت رد شدم، اما وسط چهارراه که رسیدم، ناگهان ضربه شدیدی به قسمت صندوق

عقب ماشین خورد. شیشه عقب خرد شد و تکه‌های آن تا پشت گردن و زیر پایم پاشید. ماشین چند دور دورخودش چرخید و محکم به ستون تبلیغاتی کنار خیابان خورد.

سر من به شیشه کناری ام خورده بود و آن را شکسته بود. گردنم درد می‌کرد و سرم گیج می‌رفت. چشم‌هایم تار می‌دید و صداها انگار که زیر آب باشم به گوشم می‌رسید. کمی طول کشید تا به خودم آمدم و توانستم بدنم را حرکت بدهم.

در ماشین را باز کردم و تلوتلوخوران پیاده‌شدم. همین موقع صدای تیک‌آف شنیدم و ماشین بزرگی را دیدم که با چراغ‌های خاموش به‌سرعت دور شد. هیچ‌کس آن اطراف نبود.

به همسرم نگاه کردم. پایین‌تنه‌اش روی صندلی و سر و گردنش کف ماشین بود. صدایش کردم. تکان نخورد. خواستم در را باز کنم، اما گیر کرده بود. دوباره صدا کردم، داد کشیدم، اما فایده‌ای نداشت. به اطراف نگاه کردم، هیچ‌کس نبود. از در جلو با خواباندن صندلی سعی کردم او را بیرون بیاورم. سخت بود.

چند دقیقه طول کشید تا بالاخره موفق شدم روی آسفالت درازش کنم. دست‌هایم می‌لرزید. اولین چیزی که به ذهنم رسید، زنگ زدن به پلیس و اورژانس بود. موبایلم را از کف ماشین پیدا کردم. آدرس را گرفتم و گفتند زود می‌آیند. کنار همسرم زانو زدم. نگاهش کردم. خرده شیشه‌ها پیشانی‌اش را بُریده بودند.

با انگشتان لرزانم نبضش را گرفتم، خیلی خیلی ضعیف بود. ماسک را از روی صورتش برداشتم تا بهتر نفس بکشد. سرش را به یک طرف خم کردم تا زبانش جلوی راه نفس را نگیرد. کمک‌های اولیه را بلد بودم. می‌دانستم چه‌طور باید به مصدوم تنفس مصنوعی داد، اما حس کردم تنفسش گرچه ضعیف، اما منظم است. کمی بعد نفس‌هایش نامنظم شد.

چهره‌اش را می‌دیدم که رفته‌رفته داشت کبود می‌شد. به اکسیژن نیاز داشت. شروع کردم با کف دو دست به قفسه سینه‌اش فشار وارد کردن. چند دقیقه همین‌طور ادامه دادم، تا صدای آژیر آمبولانس را شنیدم.



آن‌ها بلافاصله کپسول اکسیژن آوردند و بدنش را با احتیاط روی برانکارد گذاشتند. از من هم چیزهایی پرسیدند، اما وقتی دیدند حالم خوب و حواسم جمع است، زود رفتند. باید می‌ماندم تا پلیس برسد.

داخل ماشین نشستیم. اسپری الکل را از داشبورد برداشتم و حسایی به دست‌هایم پاشیدم. افسرها آمدند، کارشان را انجام دادند و من را به بیمارستان رساندند.

خوش‌بختانه همسرم ضربه مهلکی نخورده بود؛ نه شکستگی، نه علایم خون‌ریزی داخلی. فقط بیهوش بود. دکتر چیزهایی درباره واکنش طبیعی بدن و شبه‌کما گفت، که زیاد سر در نیآوردم، چون خودم هم خوابم می‌آمد و حال خوبی نداشتم. همین که می‌دانستم خطر رفع شده، برایم کافی بود.

درباره بیماری و تب و سرفه‌های همسرم هم به دکتر گفتم، که تشکر کرد و گفت بلافاصله یک تست فوری انجام می‌دهند. جواب تست، تا قبل از ظهر که همسرم به هوش آمد، آماده بود. باز هم خوش‌شانسی.

دکتر گفت: «فقط یه آنفلوآنزای ساده است».

نفس راحتی کشیدیم. وقتی همسرم به هوش آمد، کنارش بودم. دستش را گرفتم و روی تخت خم شدم تا صورتش را ببوسم، اما رویش را برگرداند و دستم را پس زد. گفتم: «نترس عزیزم، تست گرفتن فقط سرما خورده بودی».

قطره اشکی را دیدم که گوشه پلکش درخشید و روی گونه‌اش غلتید. هیچ جوابی نداد و این شروع سکوتش بود. در چند روزی که بستری بود، هر روز به ملاقاتش می‌رفتم، ولی حتی یک کلمه هم صحبت نمی‌کرد.

دکترها چند نوبت معاینه‌اش کردند و گفتند اعصاب و زبان و حنجره و تارهای صوتی‌اش سالم هستند. آن‌ها فقط می‌توانستند حدس بزنند که این یک اختلال موقت و به‌خاطر شوکی است که به همسرم وارد شده. حال عمومی‌اش خوب بود و او را مرخص کردند. می‌گفتند برگشتن به محیط عادی زندگی برایش خوب است.

کم‌کم شک کرده بودم که قدرت تکلمش مشکلی داشته باشد، چون اگر واقعاً نمی‌توانست حرف بزند، جواب پیام‌هایم را که می‌توانست بدهد، می‌توانست برایم روی

کاغذ بنویسد. نه... حتماً از چیزی رنجیده و در خودش فرورفته بود.

آن شب، خوابم نمی‌برد. بارها و بارها بیهوده به تلفن همراهش زنگ زدم. اما جوابی نداد. دوباره برایش پیام فرستادم که: چرا ترکم کردی؟ آخر مگر من چه‌کار کرده‌ام که باید این‌جور بی‌رحمانه و بی‌هیچ توضیحی، حتی بدون این‌که حق دفاع از خودم را داشته باشم، مجازات بشوم؟

حدود ساعت دوونیم بعد از نیمه‌شب، بالاخره جوابم را در پیامکی طولانی و عجیب داد. نوشته بود: «نمی‌شد بمانم. تو حق داری بدانی چرا، پس بخوان... شبی که تصادف کردیم، من یک‌آن روی صندلی ماشین خوابم برده بود. هیچ‌چیز از صحنه تصادف نفهمیدم. فقط یک‌دفعه بیدار شدم و دیدم کنار چهارراه ایستاده‌ام. تو هم آن‌جا بودی. پهلوی ماشین، روی چیزی خم شده بودی که بعد فهمیدم جسم خودم است. نزدیک‌تر آمدم. به خودم و تو که کنارم زانو زده بودی، نگاه کردم. داشتی با کف دست به سینه‌ام فشار می‌آوردی تا نفس بکشم، درحالی‌که خوب می‌دانستی حالا باید دهانت را روی دهانم بگذاری و از نفس خودت به جسم درحال خفگی‌ام بدمی. باید زندگی را به من برمی‌گرداندی، اما نکردی... من آن‌جا بودم و دیدمت. دیدم که جسمم پیش پای تو روی آسفالت سخت و سرد افتاده است و دارد خفه می‌شود. در دست‌های لرزانت، در عرقی که در آن سرما روی پیشانی‌ات نشسته بود، در عمق چشم‌های تو، من ترس را دیدم. نه ترس مُردن من، ترس بیمار نشدن خودت... می‌دانی چیست؟ ترس و عشق هیچ‌وقت نمی‌توانند زیر یک سقف بمانند؟

رفتم، چون مثل روز برایم روشن است که در آن لحظه اگر جای ما عوض می‌شد، من ثانیه‌ای را برای دمیدن نفسم به جان تو از دست نمی‌دادم. من بی‌هیچ تردید و فکرکردنی لب‌هایم را به دهانت می‌چسباندم، می‌فهمی؟»

می‌فهمیدم. می‌خواستم برایش بنویسم «اما تو که در آن موقعیت نبودی، پس نمی‌توانی قضاوتم کنی» ولی ننوشتم، چون می‌دانستم حق با اوست، چون می‌شناختمش. گمانم حالا او هم من را شناخته است.